



اولین روزهی کله گنجشکی

یک شب از صدای برخورد قاشق و بشقاب از خواب بیدار شدم و دیدم که خواهر و برادر بزرگ‌ترم مشغول جمع کردن سفره هستند. بلند پرسیدم، نصف شب همه با هم گرسنه‌تان شده است؟ مامان گفت: «امروز اولین روز ماه مبارک رمضان است. خداوند به بزرگ‌ترها تکلیف کرده است که هر سال یک‌ماه روزه بگیرند تا یاد کسانی بیافتند که غذا برای خوردن ندارند و به آن‌ها کمک کنند. گفتم، پس من هم می‌خواهم روزه بگیرم. مامان گفت: «خیلی هم خوب است. فقط کسی که روزه می‌گیرد، نباید از اذان صبح تا اذان مغرب چیزی بخورد. الان اذان صبح را گفته‌اند. اگر می‌خواهی، فردا قبل از اذان صبح بیدارت می‌کنم تا کنار هم سحری بخوریم.» گفتم، باشه و خوابیدم.

شب، قبل خواب به مامان گفتم، لطفاً سحر من را بیدار کنید. سحر مامان بیدارم کرد. خیلی خوابم می‌آمد. دست و صورتم را شستم. بابا دستی بر سرم کشید و گفت: «دیگر برای خودت مردی شده‌ای.»

سحری را خوردم و دوباره خوابیدم. ظهر که شد، صدای قاروقور از شکم بلند شد. یکهو مامان از آشپزخانه صدایم زد. رفتم به آشپزخانه و دیدم مامان روی میز برایم غذا گذاشته است. گفتم مگر من روزه نیستم! گفت: «چرا پسرم، شما روزهی کله گنجشکی گرفته‌ای.» گفتم این دیگر چه جور روزه‌ای است؟ گفت: «بچه‌های کوچک به خاطر اینکه ضعیف‌تر هستند و نمی‌توانند تا شب گرسنگی را تحمل کنند، می‌توانند موقع اذان ظهر غذا بخورند و دوباره تا اذان مغرب چیزی نخورند. به این می‌گویند روزهی کله گنجشکی.»

بین خودمان باشد. کله خوش حال شدم. رفتم غذا را خوردم و تا شب چیزی نخوردم. موقع اذان مغرب دوباره گرسنه‌ام شد. به مامان و بابا در چیدن سفره‌ی افطار کمک کردم و سر سفره کنار بابا نشستم تا اذان را بگویند. وقتی اذان را گفتند، بابا دست‌هایش را به سمت آسمان بلند کرد و گفت: «خدایا روزهی همه‌ی ما، به‌خصوص اولین روزهی کله گنجشکی آقا رضا را قبول بفرما.» همه با خنده گفتیم الهی آمین.



بچه‌های عزیز!

قرار است به کمک بعضی وسایلی که در خانه هست، مثل پنبه، کاموا، کاغذ رنگی، نی و چوب بستنی، مواد غذایی و چیزهایی را که سر سفره‌ی افطار هست، درست کنیم. بعد عکس یک سفره را روی کاغذ نقاشی کنیم و با قیچی ببریم. حالا با چیزهایی که درست کرده‌ایم، سفره‌ی افطارمان را پُر کنیم. سپس از سفره عکس بگیریم و به دفتر مجله بفرستیم.

